

استبداد: هر اس از آزادی

در رابطه‌ی "فدایگان - بنده"

مهرداد صنعتی



مهرداد صنعتی

زمانی کورش کبیر با سرنگون کردن خدای خودکامه بابل مردمان را از بند استبداد آزاد می‌کرد تا بیخ استعمار او را با شادکامی و رضایت بپذیرند اما در غرب به گفته‌ی "بنژامن کنستان":

«... از دست دادن آزادی ولو با رضایت و موافقت عمومی صورت پذیرد نمی‌تواند به صرف این‌که توأم با رضایت بوده و رضایت جنبه عمومی داشته است به حفظ و صیانت آزادی مبدل گردد. اگر بنده به ستم‌کشی رضایت دهد و با مثلاً از سر بی‌مبالاتی یا تمسخر به وضعی که در آن قرار گرفته‌ام تن در دهد، رضایت و تمکین من چه تأثیری در ستمی که بر من می‌رود تواند داشت؟ اگر من خود را به بردگی بفروشم می‌توانم بگویم که بردگی من در حدی کم‌تر است؟»^۱

ولی چرا ما مردم شرق هنوز هم به ستم‌کشی و بردگی خود رضایت می‌دهیم؟ و آن‌جا که خود را با میل و انتخاب خود آن را برگزیده باشیم، خود را آزاد خوانده‌ایم یا بندگی را ارج گذارده‌ایم، و با آزادی و به اختیار طی هزاران سال، کورش و حمورابی را به خاطر قوانین انسانی‌شان ستوده‌ایم گرچه بر ما حکومت مطلق داشتند، و اگر داشتند ما فرودستان و فرمان‌بران، بردگان ناچیز آن‌ها بودیم - همان‌گونه که ارسطو در کتاب «سیاست» بیان می‌کرد:

«این‌گونه کسان طبعاً بنده‌اند. و صلاح ایشان هم‌چون دیگر چیزهای فرمان‌پذیری که بر شمرده‌ایم در فرمان‌بردن است. زیرا آن‌کس طبعاً بنده است که توانایی تعلق به دیگری را ندارد... و بهره‌اش از خرد فقط این است که آن را در دیگری می‌یابد. اما خود از آن چیزی ندارد و فرق او با دادن در همین است. زیرا دادن... خرد را درک نمی‌کنند، بل که پیرو غرایز خویشند و کاری که از بنده برآید با سودی که از نام بردن او برخیزد، چندان متفاوت نیست.»^۲

۱. آیزا برلین. آزادی. ترجمه محمدعلی موحد. خوارزمی، ص ۲۹۳.

۲. ارسطو. سیاست. ترجمه حمید عنایت ص ۹.

ولی ما این «گردن نهادن به فرمان» و «سرسپردگی به آستان قدس» فرمان‌روایان و پدرسالاران را از هرگونه، چه در رابطه با «شاه» و شهروند، و چه در رابطه «مراد و مرید» یا «پدر و پسر» را همان‌گونه اصل می‌دانسیم که افلاطون آن را آموزش داده بود.

«بزرگ‌ترین اصل آن است که هیچ‌کس - چه مرد و چه زن - نباید بدون رهبر باشد و نباید ذهن هیچ‌کس چنان خوکند که ابتدا مجاز باشد از سر خود یا به ابتکار خویش، یا از سر تعصب و یا حتا بازی‌گوشی کاری انجام دهد - بلکه در جنگ یا به هنگام صلح - باید چشم به رهبر خود دوخته از او مؤمنانه پیروی کند و حتا در مورد کوچک‌ترین موضوعات باید تحت نظر رهبر عمل کند، مثلاً باید فقط آن‌گاه برخیزد، حرکت کند، بشوید، و یا غذایش را بخورد که به او گفته شده چنین کند. در یک کلام باید با عادت‌های دیرپا، روح خود را آموزش دهد تا هرگز رؤیای کنش مستقل را در سر نپرورد و کاملاً از [انجام] آن ناتوان بشود.»^۱

در واقع این وابستگی انسانی است که فرمان‌روایی مطلق انسان دیگری را پذیرفته و همه‌ی آزادی و اختیار و قدرت خود را یک‌جا به رهبر خود تفویض کرده است تا بتواند بدون فکر کردن و تصمیم گرفتن و مسئولیت‌پذیری، به قدرت دیگری تکیه کند و از امنیت و آرامش ناشی از وابستگی خود برخوردار باشد و در این میان، همواره مشکل در خوبی و بدی رهبر و فرمان‌روا دیده می‌شده که اگر صالح بود، انگار می‌توانست همه نیازهای وابستگان را تأمین کند و موجودیت آن‌ها را ایمن نگه‌دارد. این باور و اسطوره‌ی است که ذهن ما شرقیان را رهان نمی‌کند. در حالی که غرب به زودی خطرهای آن را دریافت و دریای متلاطم آزادی را به آرامش و رخوت و وابستگی و استبداد ترجیح داده به عقیده بن‌زامن کنستان مسئله «این نیست که قدرت را چه کسی در دست دارد... قدرت نامحدود در اختیار هر کس که گذارده شود دیر یا زود به نابودی کسان دیگری می‌انجامد... مردم در برابر این گروه یا آن گروه از فرمان‌روایان مستمگر قیام می‌کنند، حال آن‌که ریشه مستم در همین است که قدرت در یک‌جا - هر جا که باشد - انباشته شود. زیرا آزادی به مجرد پیداشدن قدرت مطلقه در خطر می‌افتد.»

ولی مگر برای ما شرقیان، «آزادی» اولویت داشته است؟ و یا دغدغه هویت و شأن انسانی است که ما را برانگیخته می‌کند؟ انگار سوء تفاهمی حاکم است. اقلیتی که می‌توانند سخن بگویند از آزادی و استقلال و شأن انسانی حرف می‌زنند و اکثریتی که تعیین‌کننده هستند به راه دیگری می‌روند که این چند روزه را با آرامش و امنیت زندگی کنند. پرسش اساسی این است که چرا ما «استبداد» را برگزیده‌ایم؟ و

آن‌هم «استبداد شرقی» را که استبدادی مطلق است؟ و نه فقط در سطح کلان سیاسی، بل که از خانواده و ازدواج گرفته تا همه روابط بین فردی و سازمانی و اداری، و در همه ساختارهای اجتماعی و فرهنگی، شیوهی برگزیده است! چرا؟

تعریف چرایی‌های استبداد در ایران (آنچه دیگران گفته‌اند)

آیته «استبداد» اشکال گوناگون دارد. استبداد را در غرب هم داشته‌اند و «مستبد» (Despot) در یونان به پدر یعنی سرور خانواده گفته می‌شد. یعنی خداوند خانواده. ارسطو در کتاب سیاست می‌نویسد:

«سروری بر خانواده نوعی سلطنت است. (زیرا هر خانواده‌ای فقط یک فرمان‌روا دارد.»

و در جای دیگری می‌گوید:

«هر دولت شهر (Polis) از خانواده‌ها فراهم می‌آید... [و] یک خانواده به صورت کامل خود هتکب از بردگان و آزادگان است... و اجزاء نخستین و ساده خانواده، خدایگان بنده، شری و زن، و پدر و فرزندانند. پس باید سازمان درست و خصوصیت هر یک از این سه رابطه را بازشناخت. این سه رابطه عبارتند از رابطه خدایگان و بنده، دوم رابطه‌ای که می‌توان آن را رابطه همدلی خواند... و سوم رابطه پدری. (ص ۷)

بنده، افزاری جان‌دار برای خدمت‌گزاری است. (ص ۸)... در حالی که خدایگان، فقط سرور بنده است با دانش ویژه خدایگان و دانش (دیگری) خاص بنده وجود دارد... دانش [ویژه] بستگان کارهای گوناگون خانه‌داری را دربر می‌گیرد. هم چنین رابطه زن با مرد: رابطه زیردست با زبردست و فرمان‌بردار با فرمان‌رواست...

پس خدایگان خانه، سروری که سلطنت بر خانه داشت، «پدر کیایی» مستبد بود و این واژه ارزش او بود، نه آن‌چه به خاطرش سرزنش شود. از نظر ارسطو، «به حکم قوانین طبیعت برخی از آدمیان آمده و گروهی دیگر بنده‌اند و بندگی برای‌شان هم سودمند است و هم رواست.»

ولی در مورد پادشاهی و فرمان‌روایی بر مردم کشور - یونانیان استبداد را نمی‌پذیرفتند - گرچه در آغاز تاریخ آن‌ها نوعی «همه‌شاهی» یا «پادشاهی مطلق» وجود داشته که ارسطو آن را پنجمین نوع حکومت می‌داند:

«و آن چنان است که شهریاری یکتا بر همه امور حاکم است به همان‌گونه که هر قوم و شهر بر سرور جمعی و مشترک خود تسلط دارد. این نوع پادشاهی را می‌توان همانند ولایت سرور خانواده بر اعضای آن دانست. زیرا هم چنان‌که ولایت خدایگان نوعی پادشاهی خانگی است، پادشاهی مطلق نیز نوعی

پدزی بر یک شهر و یا یک یا چند قوم است.

در حکومت پادشاهی مطلق [یا پامبازلیا Pambazleia] شهریار به هر کاری که اراده کند تواناست و همه چیز به فرمان اوست.

ارسطو گاه سلطنت «شهریاری یکتا» را می‌ستاید، چون در اقامت خود در مقدونیه و آموزگاری بر اسکندر، او راستایش می‌کرد همان‌گونه که افلاطون بر فرمان‌روای خود کامه روم آموزگاری می‌کرد و او را می‌ستود. در روم نیز «دیکتاتور» به حکم قانون و توسط کنسول برای مدت محدودی (مثلاً ۶ ماه) برگزیده می‌شد. تا بر سپاه و هنگام دور بودن از کشور فرمان‌روایی مطلق داشته باشد. در امپراتوری بیزانس، مستبد (Despot) عنوان افتخارآمیز امپراتور بود. در امپراتوری عثمانی نیز به شاهزادگان اطلاق می‌شد. در دوران روشن‌گری فردریک کبیر، کاترین دوم در روسیه، و ژوزف دوم را فرمان‌روایان مستبد مصلح (Bene Voleut Despot) تلقی می‌کردند. ارسطو پادشاهی اسپارت را مانند دیکتاتوری قانونی مردم توصیف می‌کند.

«مشاوران اسپارتی درباره همه امور حق حاکمیت ندارند مگر در زمان جنگ که از کشورشان دورند، که در آن حال بر همه گونه کارهای مربوط به جنگ حکومت مطلق دارند.»

ولی نوع دیگری از حکومت که به استبداد شرقی (یا ایرانی) نزدیک است نوع فرمان‌روایی بربر یا ستمگر (تورنی) است.

قدرت و اختیاری که این نوع حکومت‌های پادشاهی دارند، آن‌ها را به حکومت‌های توانی (ستمگر) همانند می‌سازد. مگر از این حیث که قانونی و موروثی‌اند. علت آن است که مردم بربر بیش‌تر از مردم هلن به فرمان‌برداری و چاکری خو گرفته‌اند و بیش‌تر آسیایی هستند تا اروپایی... جان شاهان را شهروندان مصلح پاس می‌دارند نه نگهبانان بیگانه... زیرا شاهان بر طبق قانون بر مردمی فرمان می‌رانند که همه نیک‌خواه اویند.

ارسطو در جای دیگر که علل پایدار داشتن حکومت‌های توانی را و چاره‌های آن را برمی‌شمارد، می‌گوید که این شیوه‌ها را از حکومت‌های ایرانی اقتباس کرده‌اند. و از آن‌جا که نمی‌توان برای استبداد شرقی، تعریف واحدی پیدا کرد چون نه شباهت به دیکتاتوری رومی دارد و نه مانند پادشاهی اسپارت است و نه در انواع شرقی خود در چهارچوبی واحد می‌گنجد، در نتیجه باید گفت که تعریف «استبداد شرقی»، مانند خود سرشتش قانون‌مند نیست که بتوان مشخصات ثابت و حدود معینی را برای آن قائل شد و آن را با معیارهای دقیق و روشن تعریف کرد. از این رو شاید «خودکامگی» بهتر بتواند مفهوم «استبداد شرقی» را برساند. زیرا واژه «مستبد» در غرب همان‌طور که گفته شد تا حدود زیادی قانون‌مند

برده - از طرفی گاه می‌تواند «مصلح» باشد، بنابراین لزوماً «ستمگر» (Tyrant) هم نیست. فرمان‌روای خودکامه شرقی به قول «هگل» تنها فرد آزاد جامعه‌ای است که بر آن حکومت می‌کند و نزدیک‌ترین تعریفی که بتوان برای آن در نظر گرفت این است که:

معمولاً به فرمان‌روایی اطلاق می‌شود که حکومت مطلق دارد - هر کاری که بخواهد و اراده کند و ممکن باشد و بتواند انجام دهد. عملاً همه چیز و همه کس در اختیار و تملک انحصاری اوست و هیچ‌کس و هیچ نهاد یا سازمان اجتماعی براساس قانون نه بر او نظارت دارد و نه می‌تواند مانع و رادعی برای اراده او باشد و نه او در برابر مردم یا هیچ نهاد اجتماعی پاسخ‌گوست حتا قانون مذهب - زیرا معمولاً سرشتی قدسی دارد، از فره ایزدی برخوردار است و یانماینده و سایه خدا (ظل‌الله) است. و فرمانش جو فرمان یزدان و یا بالاتر از آن، چون حتا آن‌جا که خود را مؤمن به قانون مذهب بدانند. در عین حال مهم‌ترین مرجع تفسیر قانون خدا نیز هست. حتا می‌تواند حدود قدرت و تفرد خدایان و رتبه یزدان و معابد منسوب به آن‌ها را تغییر دهد. چنان‌که در زمان ساسانیان هر شاه به میل خود چنین می‌کرد. فرمان‌روای خودکامه شرقی می‌تواند پادشاهی را از طریق موروثی به دست آورد، یا به زور و با جنگ و کودتا و سرنگون کردن پادشاه پیشین. گاه نیز توسط مردم برگزیده می‌شود، گاه در حکم نرعه چند نفر از بین خود انتخاب می‌کنند و یا به انتخاب طبیعت وامی‌گذارند...

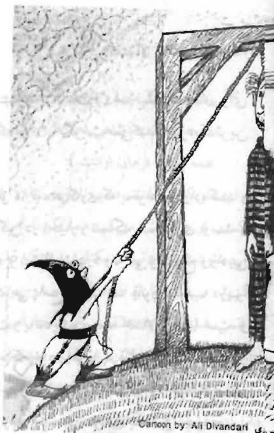
و به کاربردن همه چاره‌های دیگری از این‌گونه که خودی (از نژاد و طایفه مردمان زیردست) یا بیگانه (از نژاد و قومیت غیر - مثل ضحاک) باشد. از این‌رو گاه تفکیک استبداد خودی، از استبداد استعماری مشکل می‌شود. به هر تقدیر چه مردم خود فرمان‌روای خویش را آزادانه برگزینند و چه به زور مسلط شود می‌تواند مشروعیت پیدا کند و ستایش شود و حتا اگر هم منفور باشد، فرمان‌برداری از او خواست و فرمان‌خداست و وجود فرمان‌روای خودکامه قدسی و بدخواهی او گناهی نابخشودنی، مگر آن‌که فره ایزدی از او گرفته شود - ولی در این‌که اغلب با حمایت و ستایش مردم به قدرت می‌رسد - یا قدرت و اختیار به او تفویض می‌شود - یک واقعیت تاریخی و سیاسی و اجتماعی در شرق است. افلاطون سخنی در جمهور خود دارد، که واقعیت تاریخی - فرهنگی تکان‌دهنده‌ای است: «مردم همواره قهرمانی دارند که او را سرور خود می‌سازند و به بزرگی و شکوه می‌رسانند... و این ریشه‌ای است که خودکامه از آن می‌روید [و نه هیچ سبب دیگری]؛ در آغاز که ظهور می‌کند حامی [و ناجی] است.» (جمهور: کتاب XIII)

سخن ارسطو در باب حکومت‌های خودکامه (ستمگر یا تورانی)

دو چاره برای پایداری حکومت‌های خودکامه (تورانی)

۱- چاره قدیمی و افراطی: مختصات چاره نخست

ارسطو علت پایداری حکومت‌های بربر را برشمرده که بسیار خواندنی و شاید از جنبه ستم‌گرانه آن بهترین توصیف حکومت خودکامه، با «حکومت بربرها» و اسناد در شرق است. وی اظهار می‌دارد این‌گونه حکومت‌ها چاره‌های پایداری خود را از ایرانیان اقتباس کرده‌بودند. این چاره‌هایی را ارسطو در دو قسمت و با دقت و زیرکانه شرح می‌دهد، چاره‌هایی که هنوز هم توسط پادشاهان و فرمان‌روایان خودکامه و نظام‌های



Cartoon by: Ali Divandari

استبدادی درست به همان شکل حتا در زمانه‌ی ما نیز به کار گرفته می‌شود.

حکومت‌های ستم‌گر خود را به دو چاره متضاد پایدار توانستند داشت: یکی چاره‌ای است که از دیرباز معمول بوده است و بر سنن این حکومت‌ها تکیه دارد و هنوز از طرف بیش‌تر حکومت‌های ستم‌گر به کار بسته می‌شود... احتمال دارد که بیش‌تر آن‌ها را از شیوه حکومت ایرانیان اقتباس کرده باشند [در این جا مختصات این روش را برمی‌شمرم] نخست نابود کردن مردان برجسته و از میان بردن گردن‌فرازان؛ دوم منع کردن خوان‌های همگانی و باشگاه‌ها و آموزش و به طور کلی هر وسیله‌ای که بر اعتماد مردم به یک‌دیگر بیفزاید و آنان را [دانا و] بر منش گرداند. سوم منع کردن انجمن‌های فرهنگی و مجامع بحث و گفت‌گو و جلوگیری از آشنایی مردم با یک‌دیگر (زیرا آشنایی، فزاینده تفاهم است). چهارم بازیابی در کارهای مردم و واداشتن ایشان به آمد و رفت و گردش پیرامون کاخ شاه (... که رفتار مردم از دید شاه پنهان نماند و مردم نیز چون [بر اثر ترس] همیشه چاکرانه رفتار می‌کنند، به پستی خو می‌گیرند) که نزد ایرانیان و مردم بربر دیگر معمول است... پنجم برگماشتن جاسوسان و خیرچینان تا از کارها و گفته‌های مردم آگاهی دهند. مانند زنان سخن‌چین سیراکوز یا «نیزگوشانی» که هیرون [پروا جاسوسی] به انجمن‌ها و میدان‌ها می‌فرستاد. [و چشم و گوش‌های داریوش]

ششم نفاق انداختن میان مردم، میان دوستان، میان تهیدستان و توانگران و... [هفتم] شیوه ستم‌گران چنین است که مردم تهیدست را بی‌ساز و برگ کنند تا مردم از یک‌سو نتوانند نیرویی مسلح برای خود

فراهم آورند و از سوی دیگر چنان به کار معاش روزانه خود گرفتار باشند که مجال توطئه نیابند... [هشتم] وضع مالیات سنگین... [نهم] بر اثر وختن آتش جنگ که نیرنگ دیگر ستم‌گران برای سرگرم کردن مردم نیازمند کردن آنان به سرداری است. شاهان برای ایمنی خویش به درباریان متکی اند، ولی ستم‌گران برباران و خویشاوندان خود اعتماد ندارند زیرا می‌دانند که اگر همه مردم [فقط] بدخواه او بند، درباریان و بزرگان هم بدخواه اویند و هم نیرومندند. [دهم] به کار بستن روش‌های خاص دموکراسی افراطی... حکومت‌های توراتی و دموکراسی هر دو، چاهلوسان را بزرگ می‌دارند. دموکراسی‌ها مردم فریبان را... ستم‌گران کسانی را که سر بر آستان ایشان دارند... ستم‌گران دوستان فرامایگانند زیرا چاهلوسی را خوش دارند. ولی هیچ آزاده‌ای نیست که زبان به ستایش ایشان گشاید. مردان بزرگ منش چه بسا فرمانروایان، خود را دوست بدارند ولی هرگز از آنان تعلق نمی‌گیرند... شهریار ستم‌گر... از مردان برینش و آزادکا بیزار است. زیرا این صفات را فقط از آن خود می‌داند و چنین می‌پندارد که هر کس که غرور او را با غرور پاسخ دهد و آزاده باشد از امتیاز مقام او می‌کاهد و به قدرت شهریارانه‌اش گزند می‌رساند. از اینرو ستم‌گران مردان گران‌مایه و یک‌دل همیشه منفور ستم‌گرانند...

همه این‌ها را می‌توان در سه عنوان مختصر کرد: نخست، دل‌سرد کردن مردم. انسان دل‌سرد و نومیها هیچ‌گاه در پی توطئه بر نمی‌آید... دوم، بی‌اعتماد کردن مردم به یک‌دیگر زیرا اگر مردم به یک‌دیگر اعتماد نداشته باشند به نیروها یا حکومت ستم‌گر بر نمی‌آشوبند. سوم، ناتوان کردن مردم از عمل. وقتی مردم همه بی‌ساز و برگ باشند کسی توان ستیزه با ستم‌گران ندارد.

«گور ویدل» نویسنده‌ی معاصر آمریکایی گفت که: از زمان ماکیاولی تا کنون، سیاست در جهان هیچ تغییری نکرده است - ولی شاید موجه‌تر است اگر بگوییم «استبداد شرقی» از زمان ارسطو تا کنون تغییری نکرده است و معلوم نیست تا کی به حیات خود ادامه دهد. تا زمانی که مردم به انتظار قهرمانی نشسته‌اند که خودکامگی را براندازد و خودش خودکامه شود. یا تا زمانی که فرهنگ وابستگی و فرمان‌برداری مطلق - تسلیم و سرسپردگی - حاکم است؟ یا تا زمانی که فرمان‌روایان خودکامه - در راستای اراده برای کسب قدرت حرکت می‌کنند و سلطه‌جویی حاکم است یا باید سازمان یا ساختار قدرتی در اجتماع برافتد یا برای مهار خودکامگی استقرار یابد؟ - وگرنه اگر «سارتر» می‌گفت که انسان محکوم به آزادی است - یا از آزادی گریزی ندارد، مثل این که باید انسان او را انسان مدرنیته غرب بدانیم وگرنه انگار انسان آسیایی همواره محکوم به جبر و استبداد بوده است. اگر «سارتر» انسان را آزاد می‌داند، یعنی با آگاهی و انتخاب آزاد به انسان بودن خود می‌رسد، پس چرا انسان شرقی بندگی و سرسپردگی را برمی‌گزیند و آگاهانه به آن می‌بالد، انسان بودن خود را انکار می‌کند؟ یا از آزادی هراس دارد؟ پس باید دوگونه انسان

تعریف کرد که یکی معادل آزادی و دیگری معادل بندگی و هراس از آزادی است - یعنی آنچه را افلاطون، ارسطو و هگل در رابطه‌ی «خدایگان - بنده» (آقا - برده) می‌دیدند و یا در رابطه فرمانده و فرمان‌بر که بعداً در تحلیل اصلی این جستار - که بررسی روان‌شناختی - فرهنگی خودکامگی استبداد است به آن خواهیم پرداخت و از رابطه خدایگان و بنده (Master-Slave Relation) افلاطون - هگل به بحث «گفتمان آقا - برده» (Master-Slave Discourse). ژاک لکان در روان‌کاوی دوران پست مدرن خواهیم رسید که به نظر من مهم‌ترین گفتمان در رابطه با جوامع وابسته (Dependent Society) مانند جامعه‌ی ماست. گفتمانی که حاکم بر روابط خانوادگی، آموزشی و دانشگاهی، اداری و دیوانی، قانونی و نظامی و نیز اقتصاد سیاسی است.

اکنون پیش از آن‌که به بحث اصلی که آسیب‌شناسی فرهنگی این سرزمین را بازشناسد بپردازم، تنها به اشاره‌ای آنچه را دیگران در مورد سبب‌شناسی و خاستگاه استبداد و خودکامگی گفته‌اند - با نگاهی تند و کوتاه مرور می‌کنیم.

خاستگاه و عوامل زاینده خودکامگی

همان‌طور که اشاره رفت افلاطون و ارسطو رابطه «آقا - برده» را سرشتی می‌شناختند که بعضی از هنگام زاده شدن مستعد آن هستند. بعضی فرمان‌روا و برخی فرمان‌بر به دنیا می‌آیند. و همان‌طور که قبلاً سخن افلاطون نقل شد فرمان‌بران باید مؤمنانه دستورات فرمان‌روایان را اطاعت کنند و این‌که حاکمان خود چه خدایان، و چه نیمه خدایان یا نگهبانان، شبانان پدرکیای انسان هستند و هنر سیاسی راستین - یعنی هنر فرمان‌روایی - نوعی گله‌داری است. به عبارت دیگر اداره کردن و چرانیدن گله انسانی (Popper-Open Society).

ارسطو نیز روشن‌تر و مفصل‌تر به رابطه آقا - برده و فرمان‌روا - فرمان‌بر می‌پردازد و بر سرشتی بودن آن تأکید می‌ورزد.

«فرمان‌دادن از یک سو و فرمان‌بردن از سوی دیگر نه تنها ضرور بل که سودمند است. برخی از فرمانندگان از همان نخستین لحظه زادن - برای فرمان‌روایی و فرمان‌برداری مقدر می‌شوند. فرمان‌روایان و فرمان‌برداران انواع گوناگون دارند... مثلاً [فرمان‌دادن به آدمیان بهتر از رام کردن آنان است...]

این ویژگی [یعنی بودن فرمان‌روا و فرمان‌بردار] در زندگان روان‌دار، نتیجه‌ای از [انظام] سراسر طبیعت

است.^۱

پس ثابت شد که به حکم قوانین طبیعت، برخی از آدمیان آزاده و گروهی دیگر بنده‌اند و یتگی برای‌شان هم سودمند است و هم رواء^۲ گروهی از آدمیان [یعنی مردم برابر] همه جا و بنا به طبیعت خود بنده‌اند و گروه دیگر [یعنی یونانیان] همه جا و بنا به طبیعت آزاده‌اند.^۳

ارسطو حتما معتقد است که جنسیت، بدن‌های آزادگان و بندگن را متفاوت ساخته - بدن بردگان برای کارهای پست نیرومند شده و بدن آزادگان را مناسب زندگی اجتماعی به وجود آورده است.

و احتمال این که نیک مردان فقط از صلب نیک مردان پرورده شوند همیشه قوی است و سلاطی و خصلتی موروثی است.^۴

البته به مسئله آموزش نیز اهمیت بسیار می‌داد - ولی معتقد بود به هر کس که برای خدایگانی بد دنیا آمده باید آموزش و وظایف خدایگانی (یعنی فرمان دادن) و برای آن‌ها که برای چاکری و بندگی زاده شده‌اند وظایف بندگی (مانند فرمان‌بری - کارهای خانگی - کارهای سنگین بدنی - آتش‌پزی...) باید آموزش داده شود.

امازمانی که به نیکولو ماکیاوولی می‌رسیم، اندیشه سیاسی واقع‌بینانه‌تر و قدرت محور می‌شود و فاصله بین فرمان‌روایان و فرمان‌بران کاهش می‌یابد و به جای خدایگان - بنده، فرمان‌روا و شهروند مرد توجه هستند و تعامل آزادمنشانه‌تری بین طبقات و اقشار مردم وجود دارد.

من بر آنم که نویسندگانی که کشمکش‌های میان مردم و اشراف را سرزنش می‌کنند، در حقیقت علل اصلی آزادی روم را محکوم می‌سازند. کسی که تنها به هیاهوی این‌گونه مبارزات حزبی توجه می‌کند و به نتایج سودمند آن‌ها بی‌اعتنا می‌ماند، غافل است از این که... همه قوانینی که برای پاسداران از آزادی پدید می‌آیند حاصل کشمکش‌های این دو قشرند.^۵

و جالب این‌که هر دو قشر را طالب آزادی می‌دانند و می‌پرسد که «آیا بهترین پاسداران آزادی، مردند یا اشراف؟ کدام یک بیش از دیگران سبب آشوب‌هاست. آن‌که می‌خواهد چیزی به چنگ آورد یا آن‌که می‌کوشد آن‌چه را به دست آورده است نگاه دارد؟» و در پاسخ می‌گوید: «اشراف اشتیاقی قوی به فرمان‌روایی دارند در حالی که آرزوی توده مردم این است که تحت فرمان دیگری قرار نگیرند و بنابراین مردم مشتاق آزادی‌اند و اگر پاسداری از آزادی به ایشان واگذار شود از آزادی سوء استفاده نخواهند کرد و به مراتب

۱. ارسطو، سیاست، ترجمه‌ی حمید عنایت، ص ۹.

۲. همان‌ص ۱۲.

۳. ماکیاوولی، گفتارها، ص ۵۰.

۴. همان، ص ۱۴.

بیش از اشرا ف دیگران را از تجاوز به آن باز خواهند داشت. در این گفته آشکار است که بحث ماکیاولی بر «میل و اشتیاق» (desine) است و آن هم در رابطه با حراست از قدرتی است که دارند یا قدرتی که می‌خواهند به دست آورند. در هر دو حال بحث از سرشتی بودن و ایستابودن خصوصیات نیست. دوم این‌که برخلاف نظر افلاطون و ارسطو - توده مردم تحقیر نمی‌شوند و فرمانروایی آن‌ها زیان‌بار تلقی نمی‌گردد. ولی از همه مهم‌تر برای بحث ما در رابطه با جامعه استبدادی این است که «ماکیاولی» جامعه مردم را هم آزادی‌خواه می‌بیند و هم این‌که توده‌های آن، به‌ویژه آرزو ندارند که تحت فرمان دیگران قرار گیرند. ولی اگر قومی که به زندگی در زیر سلطه فرمانروایی مقتدر خو گرفته است به سبب پیشامدی آزاد شود. ماکیاولی معتقد است که آن قوم به دشواری می‌تواند آزادی خود را حفظ کند.

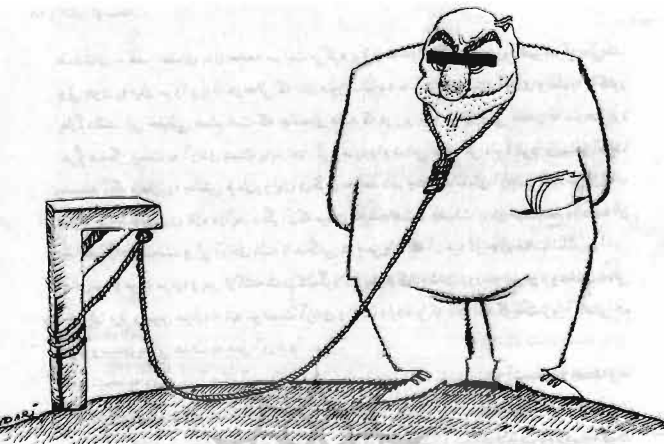
در یافتن این نکته آسان است زیرا که چنان قومی چون جانوری درنده است که هر چند بالطبع وحشی و لگام‌ناپذیر است همیشه در قفس و زیر شلاق نگاه داشته شده است و اگر بر حسب تصادف آزاد شود چون نمی‌داند غذای خود را چه گونه بوجود بیاورد گاهی نمی‌شناسد تا در آن پنهان شود اسیر نخستین کسی می‌شود که بتواند او را به زنجیر بکشد. قومی هم که به زندگی در زیر سلطه فرمانروایی خو گرفته است، همین حال را دارد. زیرا که دوباره حمله و دفاع اطلاع درستی دارد، نه زورمندان را می‌شناسد و نه ایشان او را می‌شناسند. از این رو دوباره در زیر یوغی قرار می‌گیرد که بیش‌تر اوقات سنگین‌تر از یوغی که به تازگی از فشار آن رها شده است. قومی هم که هنوز فاسد نشده است به همین دشواری دچار می‌گردد. ولی قومی که در منجلاب فساد غوطه‌ور است... حناحظه‌ای نمی‌تواند آزاد زندگی کند!

و ادامه می‌دهد:

«جامعه‌ای که با تحمل همه دشواری‌ها توانسته است آزادی خود را به چنگ آورد در داخله خود فقط دشمن می‌یابد نه دوست... و برای چیرگی بر مزاحمت‌ها و بی‌نظمی‌هایی که به حکم ضرورت از آن دشواری‌ها نشأت می‌گیرند هیچ وسیله‌ای مؤثرتر و نجات‌بخش و ضروری‌تر از کشتن پسران بروتوس^۱ وجود نداشت.»

۱. ماکیاولی، ص ۸۵

۲. بروتوس که پس از تبعید آخرین شاه روم به سبت کنسول انتخاب شد پسران خود را به جرم نرطنه برای بازگرداندن شاه و به نام حفظ نظام جمهوری، کشت.



« بنا بر این کسی که زمام حکومت بر قومی را خواهد به عنوان رئیس کشوری جمهوری و خواه در مقام ناه و فرمان روا به دست می گیرد، اگر مخالفان نظام نوراً از میان بر ندارد باید بداند که دولتی که بنیاد نهاده است دوام نخواهد یافت. ^۱»

« اما آرزوی دوم را فرمان روا نمی تواند بر آورد، از این رو باید این نکته را بررسی کند که مردم برای چه آزادی می خواهند. آن وقت خواهد دید که عده اندکی آزادی می خواهند تا بر دیگران حکومت کند ولی بقیه خواستار آزادی اند تا در زندگی شان امنیت داشته باشند... فرمان روا از دست این عده اندک به آسانی می تواند خلاص شود. از این طریق که یا آنان را از میان ببرد و یا به آنها امتیازهایی ببخشد... ^۲»

ماکیاولی هر چند چاره های رادیکال پیش نهاد می کند ولی اندیشه جزمی ندارد و استبداد را سرنوشت محتوم نمی داند. برخورد مردم در رابطه با آزادی و بندگی آموختنی است و می شود آن را تغییر داد.

« به عقیده من از میان برداشتن حکومت پادشاهی در روم ضروری بود و اگر چنان نمی شد رومیان طی زمان بسیار کوتاه ناتوان می گردیدند زیرا شاهنشاهان روم به چنان درجه از فساد رسیده بودند که اگر...»

فسادشان به همه اعضای بدن جامعه سرایت می‌کرد برقرار ساختن نظامی نو در روم غیرممکن می‌شد. ولی چون رومیان سر را بریدند در حالی که بدن هنوز سالم بود به آسانی توانستند آزادی و نظم را به کشور بازگردانند. این حقیقتی مسلم است که جامعه‌ای فاسد که در زیر یوغ فرمان‌روایی مقتدر به سر می‌برد هرگز ممکن نیست به آزادی دست یابد حتی اگر فرمان‌روا و تمامی خاندانش نابود شود. زیرا در آن‌جا همیشه یک فرمان‌روا جانشین فرمان‌روایان دیگری خواهد شد. چنان جامعه‌ای آرام نمی‌گیرد بی آن‌که به زیر یوغ خداوندگاری تازه درآید. مگر آن‌که مردی که شجاعت و فضیلت را در خود جمع دارد به آن جامعه آزادی ببخشد و این آزادی البته تا هنگامی دوم می‌یابد که آن مرد در حال حیات است...^۱

«اما پس از مرگ سزار، و پس از کشته شدن کالیگولا، و پس از کشته شدن نرون، و پس از نابود شدن تمامی خاندان بربر و سپس سزار، نه تنها نتوانست آزادی را نگاه دارد، بلکه قادر نشد کوچک‌ترین آرامشی هم برای رسیدن به این هدف به عمل آورد.»^۲

«این نتیجه به دست می‌آید که آن‌جا که اخلاق جامعه هنوز فاسد نشده است، آشوب‌ها و اغتشاش‌ها زبان به بار نمی‌آورد ولی آن‌جا که فساد رخنه یافته، بهترین قوانین سودی نمی‌بخشد مگر آن‌که جبری مقتدر وضع کند و با سخت‌گیری تمام تا هنگامی به موقع اجرا بگذارد که اخلاق مردم دوباره نیک شود.»^۳

ولی فرمان‌روایی مقتدر هم در بهترین حالت، فرمان‌بردار و ایسته‌یاب‌برده، پرورش خواهد داد. «کارل مارکس» توجهش از فرمان‌روا به طبقه فرمان‌روایان معطوف شد یعنی آنان که تولید و ابزار و ثروت در دست دارند. وی اقتصاد و شیوه تولید را زیرساختی دانست که فرهنگ و سیاست و... روساخت آن بودند. یعنی با تحول زیر ساخت، روساخت تحول می‌یافت و همه این تحولات با دیالکتیک تقابل‌ها و ماتریالیسم تاریخی - قابل درک بود. در این چهارچوب، تحولات زیر ساخت و روساخت در جهان غرب تحلیل می‌شد، ولی آن‌جا که به آسیا رسید مسئله، پیچیدگی‌ها و مشکلاتی پیدا کرد که ناگزیر به «شیره تولید آسیایی» نسبت داده شد که در شکل‌گیری و تداوم «استبداد شرقی» نقش زیربنایی داشت. چرایی «شیوه تولید آسیایی» هم به مالکیت زمین ربط داده شد که برای همه قانع‌کننده نبود، به خصوص که طی ۱۵۰ سال گذشته - شیوه تولید آسیایی دست‌خوش تحولات بسیار بوده - و قطعاً برخی از کشورها به دوره‌های سرمایه‌داری و بورژوازی رسیده‌اند ولی هنوز از «استبداد شرقی» برخوردارند و برخی هم نوع حکومت‌های «تام‌مدار» Totaliter را تجربه می‌کنند و بعضی دیکتاتورهای نظامی و یا

دموکراسی‌های تحت سلطه‌ی استعمار دارند. نظر مارکس و موقعیت فعلی حکومت‌ها در شرق بازاری به بحث جداگانه دارد. همین قدر اشاره شد به شیوه دیگری از نگاه به استبداد در شرق که با شیوه‌های کلاسیک تفاوت دارد. «کارل ویتفولگ» (Karl A. Wittfogel) هم به دنبال مارکس می‌داند که نالکیت زمین‌های کشاورزی در جوامع شرقی با آنچه شیوه مالکیت در «خان مالکی» (Feudalism) غربی است، تفاوت دارد. بنابراین نظریه پرهیاوهی «مالکیت آب‌ها» را مطرح کرد. اما این نیز با نفاوت‌های جغرافیایی کشورهای آسیایی - از نظر منابع آب و رسیدن به یک صورت‌بندی مشترک - قطعاً مشکلاتی پیدا می‌کند. و نه تنها نمی‌تواند شکل‌های مختلف استبداد را در این جوامع توضیح دهد، بلکه برای ظهور و دوام «استبداد شرقی» هم پذیرفتنی نیست به‌خصوص که سال‌هاست فرمان‌روایان مستبد در بین کشورها مالک یگانه زمین و آب نیستند. ولی معلوم نیست چرا باید بتوانند رأی و اراده و اختیار همگان را در دست داشته باشند و چنین قدرت مطلق به آن‌ها تفویض شود! و گاه در انتخابات آزاد یا نسل‌آزاد هم چنین تفریضی رخ دهد!

برخی استعمار را دلیل ادامه استبداد دانستند - این‌ها اغلب به تاریخ چند سال اخیر توجه دارند و استعمار نو (کلنیالیسم و امپریالیسم) در عصر مدرنیته و پیش‌رفت سریع کشورهای اروپایی که هم‌زمان سبب وقفه در رشد کشورهای تحت سلطه جهان سوم بوده و می‌تواند تنها به عنوان یکی از عوامل نداریم استبداد در ایران مورد بحث باشد، ولی پاسخی برای چرایی «استبداد مطلق در شرق» و تداوم آن در ۲۵ قرن گذشته نیست. برخی تأثیر استعمار را تقریباً انکار می‌کنند، به این دلیل که «سابقه استعمار در ایران حداکثر بیش از دو قرن نیست»، و اگر هم طول مدت را بیش از این بدانند... فقط برای جلوگیری از خلط مبحث - حاضرم بپذیرم که حتا تا پنج قرن پیش هم سابقه دارد. حال آن‌که... استبداد و بزرگی اساسی جامعه‌ی ایران بوده و «دوروی پیش و پس از اسلام را دربر می‌گیرد»^۱

البته مسئله به این سادگی نیست که بتوان به راحتی از پدیده استعمار گذشت و استعمار در ایران را فقط به ۲۰۰ - ۵۰۰ سال یعنی از حکومت صفوی و ورود پرتغالی‌ها و یا از نفوذ «کمپانی هند شرقی» و «کنسرسیون نفت انگلیس» تا کودتای ۲۸ مرداد و نفوذ آمریکا بدانیم، یعنی آنچه به کلنیالیسم بریتانیا و امپریالیسم آمریکا مربوط می‌شود. همان‌طور که مشخصات این دو با هم و با امپریالیسم چندملیتی اخیر تفاوت بسیار دارد و نمی‌توان همه را با یک واژه «استعمار» تعریف کرد، هم‌چنین نمی‌توان انواع دیگر استعمار در ایران را نادیده گرفت به این جهت که با کلنیالیسم تفاوت دارند.

اگر استعمار به معنی وسیع کلمه و بدون در نظر گرفتن مشخصات سیاسی - اقتصادی و نظامی خاص

آن‌ها فقط به سلطه یا حکومت بیگانه (خارجی) اطلاق شود، که یا از طریق نظامی (لشکرکشی و اشغال) یا تهدید و یا از طرق اقتصادی - سیاسی «بروز کودتا» حاکمیت را در کشوری به دست آورد و یا بر حاکمیت کشوری سلطه و نفوذ پیدا کند، به طوری که استقلال و سروری (Sovereignty) آن کشور تضعیف و یا از آن گرفته شود. دیگر نمی‌توان استعمار در ایران را فقط محدود به کلنیالیسم و امپریالیسم دانست، بنابراین حاکمیت بیگانه (سلطه) بر ایران از حمله اسکندر و حکومت سلوکیه (۳۳۰ تا ۱۲۶ قبل از میلاد) آغاز می‌شود تا به حاکمیت اعراب برسد (۷۸۶ - ۶۴۰ میلادی) و سپس حکومت مغول، ایلخانان (۱۳۸۰ - ۱۲۲۱ م) و نیز تیمور و گورکانیان (۱۵۰۲ - ۱۳۸۰) است که جمعاً هفت قرن می‌شود، که اگر به ۵ قرن استعمار نرافزوده شود - جمعاً ۱۲ قرن استعمار و حاکمیت بیگانه می‌شود. [تازه در این محاسبه آن سال‌هایی را که بین افول اعراب تا استیلای مغول (۱۲۲۱ - ۷۸۶) حاکمیت‌های محلی کوچکی در کنار حاکمیت‌های دیگر (اعراب یا دیگران) بوده‌اند و اشغال بخش‌هایی از ایران توسط همسایگان در دوران ساسانیان و یا بعد از اسلام وجود داشته - منظور نشده‌اند]. با این حال اگر فقط ۱۲ قرن سلطه بیگانه (استعمار) را در ایران به حساب آوریم دیگر نمی‌توانیم تأثیر آن را نادیده بگیریم و به این دلیل به راحتی بگوییم که صرفاً «استبداد و بزرگی اساسی جامعه‌ی ایران بوده» است. بل که به راحتی می‌توان دید که در مدت کوتاهی پس از استقرار پادشاهی و سلطنت استبدادی در ایران - حاکمیت استبدادی بیگانه در ایران آغاز می‌شود، و از آن‌جا که دوره‌های پادشاهی ایرانی (که پس از سلطه اعراب اغلب ترک بودند) با دره‌های سلطه استبداد بیگانه (یونانی، عرب، مغول و...) به تناوب یا پیوسته، سلسله‌های پادشاهی استبدادی ایران را به وجود می‌آوردند. از این رو باید گفت که ویژگی حاکمیت سیاسی در ایران «استبدادی - استعماری» بوده است. چون همان‌طور که گفته شد، تقریباً نیمی از تاریخ پادشاهی در ایران همراه با سلطه بیگانه و استعمار بوده است. اگر این واقعیت را بپذیریم آن وقت دیگر به سادگی پرسش این که «کدام یک از این دو استبداد یا استعمار او ویژگی‌های جامعه‌شناسی تاریخی ایران را شرح و تحلیل می‌کند پاسخ صرفاً استبداد نخواهد بود، بل که باید به حضور توأمان استبداد - استعمار - استبداد مضاعف» توجه کرد، که شاید هیچ‌کدام سبب دیگری نباشد، بل که عواملی این دو قلوی به هم چسبیده را زاینده باشند و آن‌گاه که به اثرات هر کدام و نقش هر کدام در جامعه‌شناسی تاریخی ایران بپردازیم، و شاید این کاویدن معلوم خواهد کرد که در چه جاهایی باهم شباهت دارند و یا برهم منطبق می‌شوند. به خصوص در چه مواردی می‌توانند گسست‌های اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی ایران را توضیح دهند.